

## ادبیات پایداری

### اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته‌ی ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



عروج، اثر مجید قادری

## ادبیات پایداری

لا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ی ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه‌ی «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه‌ی ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره‌ی بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگ‌داشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره‌ی انسانی‌عامی دارد و به هنگام ترسیم اشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عام بشری است. به همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه این‌ها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه‌ی آن‌را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبرده‌داری معرفی می‌شود. از چهره‌های برجسته‌ی ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «ائل مانین» اشاره کرد. «پابلونرودا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار هریک آشنا می‌شویم:

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبه‌ی عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسنده‌ی این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶ - ۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبه‌ی عمو تُم که بیان‌کننده‌ی دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود. قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و درعین حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه بر اثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لگری» - ارباب خشن و بدنهادش - زندگی را بدرود می‌گوید. کشتزارهای پهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آن‌ها را می‌خریدند و گروه‌گروه با کشتی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنبه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند.

آن چه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبه‌ی عمو تُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخدادهای پایانی زندگی وی می‌پردازد.

## کلبه‌ی عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کتیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانه‌ی تُم را گرفت، دهانش



را باز کرد. دندان هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخ می زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروی ساق هایش را بیازماید. فروشنده به تُم گفت :

— با تو هستم پسر، می شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.  
تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه هایی نگران انداخت. صداهای درهم و خفه ای شنیده می شد. زوزه ی گوینده ی حراج که مشخصات او را به زبان های انگلیسی و فرانسه شرح می داد، با همه می خریداران ملل مختلف درهم می شد.  
سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه ی دلار روشن و آشکار به گوش می رسید؛ تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.  
تُم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه اش گذاشت و او را به گوشه ای هُل داد و با صدای خشنی گفت :

— تو همان جا بایست!  
تُم دیگر چیزی نمی فهمید ... حراج با همه می و سرو صدا و فریاد به زبان های فرانسه و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

\*\*\*

در ته کشتی که از «رودخانه‌ی سرخ» بالا می‌رفت تُم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین‌تر از زنجیر فشار می‌آورد. به نظر تُم همه‌ی روشنایی‌های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره‌ها... و تمام آرزوها و رؤیایها، حتی زن و فرزندانش، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از این که آقای سیمون لگری ارباب جدید تُم از این جا و آن جا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آن‌ها را با دست‌بند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه‌ی سرخ بود، هدایت کرد. لگری برده‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تُم توقف کرد. تُم به دستور برده فروشان برای حضور در محوطه‌ی حراج بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقه‌ی آهاری در برداشت و کفش‌هایی برآق و واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت:

— بلند شو.

تم برخاست.

— این را درآور.

چون عمو تُم که به دستش دست‌بند زده بودند، نمی‌توانست به سرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید. آن‌گاه به سوی چمدان تم رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود. یک دست شلووار کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید. تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را به تن می‌کرد. ارباب آهن‌ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت:

— برو آن جا و این‌ها را بپوش.

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

— چکمه‌ها را هم بیرون بیاور.

تُم چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :

— تم، این‌ها را ببوش.

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می‌بایست به کار برد، کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیه‌ی محتوای جیب‌ها دست نزد. در عوض، لگری که به بازرسی جیب‌های لباس نو و تمیز تم پرداخت، غنایمی از آن به دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟

تم با لحن جدی پاسخ داد :

— بله ارباب.

— خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش. پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و با نگاهی وحشی و بی‌رحم تم را ورنانداز کرد.

— حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می‌گویم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدایی می‌گفت : «نه!»

روح تم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینه‌ی صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آن‌ها که در کنارش رنج می‌بردند، سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به دست می‌آورد. اما هنگام بازگشت به کلبه و طیّ ساعات کار همواره برای دل‌جویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلا بخشیدن به آن‌ها وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بی‌چاره و فرسوده نمی‌توانستند رفتار محبت‌آمیز تم را درک کنند. با این حال، هنگامی که در طیّ هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد، عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد، بدون این که هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کم‌تر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شب‌های یخبندان روپوش مندرس خود را به

زن بیماری می‌داد که از شدت تب متشنج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعیف و رنجور را پر می‌کرد و برای این کار خود را به خطر می‌انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر این که وزن سبد خودش به حد نصاب نرسیده باشد. لگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تم نسبت به تیره‌بختان به او سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خرید تم تصور می‌کرد که او را به تدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیت‌ها به یک غلام خوشونت و سنگ‌دلی نسبت به اوست.



کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می‌دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آنها وزن پنبه‌ای را که جمع کرده بود می‌نوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می‌دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت: — خوب، حیوان تنبل... باز هم وزن سبدت کم است... برو آن‌جا، هم اکنون خدمت می‌رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

— حالا تم، تویا این‌جا.

تم جلو رفت.

— می‌دانی که من تو را نخریده‌ام برای این که به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم.

من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی اداره‌ی کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— بیخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده‌ی من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت :

— خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از این که از کتک زدن تُم خسته شد، گفت :

— باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت :

— بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کشم.

اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری را نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دل‌پذیر و روش و رفتارش احترام انگیز بود. لگری تصور می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضار متعجب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بی‌چاره دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت : «ای مسیح!...». همه‌ی آن بی‌چاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

— حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله

حیوان بی‌شعور مانند تو می‌تواند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟. مسیو<sup>۱</sup> تُم، لابد خودت را یک جنتمن<sup>۲</sup> تصور کرده‌ای.

آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است ... شلاق زدن به او

ظلم و ستم است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما این که دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه‌خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و



عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ‌کار بدی نخواهم کرد... هرچه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استادِ تُم! هیچ‌دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تُم این کار مطبوعی نیست. هان؟

— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تُم برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان برده‌ی بی‌چاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تُم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده‌ی خوب و باوفایی خواهم بود. من همه‌ی نیروی بازوان و همه‌ی وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه درانتظارش هستم... هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه‌ی این‌ها وسیله خواهند شد برای این که هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آن‌جا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از این که به آن‌جا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفریت<sup>۲</sup>، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه‌ی مشت تُم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت شکن او و راستین، حماسی و بشری است. او بی‌قراری‌هایش را در کتاب «انگیزه‌ی نیکسون کنشی و جشن انقلاب شیلی» می‌سراید و با شمشیری آخته در کنار آئنده - رهبر انقلابی شیلی - بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می‌کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه‌ی فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

## تو را می خوانم

ما این را از گذشته به ارث می‌بریم  
و امروز چهره‌ی شیلی بزرگ شده است  
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

به تو نیازمندم، برادر جوان، خواهر جوان!  
به آن چه می‌گویم گوش فرا دار:  
نفرت غیرانسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،  
من بر آنم که با دستان تو و من  
با دشمن، رویاروی توانیم شد  
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی  
لذت بخش و زرین چون خوشه‌ی گندم

طرح از علیرضا اسپهبد



## توضیحات

- ۱ - کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».
- ۲ - نجیب‌زاده و جوان‌مرد (این کلمه انگلیسی است).
- ۳ - اهریمن، شیطان.



## خودآزمایی

- ۱ - چند مورد از برخوردهای انسانی عمو<sup>تُم</sup> را با هم‌نوعمانش بنویسید.
- ۲ - لگری چه چیزی را لازمه‌ی سپردن مسئولیت مباحثی به عمو<sup>تُم</sup> می‌دانست؟ چرا؟
- ۳ - عمو<sup>تُم</sup> ضعف ارباب را چگونه به رخس کشید؟
- ۴ - اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو<sup>تُم</sup> می‌توان دریافت؟
- ۵ - درباره‌ی یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آن‌ها پایداری و مقاومت در برابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.
  - خوشه‌های خشم نوشته‌ی جان اشتاین بک.
  - موش‌ها و آدم‌ها نوشته‌ی جان اشتاین بک.
  - سال پنجم الجزایر نوشته‌ی فرانتس فانون.
  - آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته‌ی خوزوئه دوکاسترو.
- ۶ - در شعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله‌ی «ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

شعر بایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.  
آن چه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.  
جبرا ابراهیم جبرا سراینده‌ی شعر «در بیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته‌ی ادبیات انگلیسی گذراند. چند داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

## در بیابان‌های تبعید

بهارهای پیایی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم  
با عشق خود چه کنیم<sup>۱</sup>،  
در حالی که چشمانمان پر از خاک و شبنم یخ‌زده است؟  
\*\*\*

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه‌زار ما  
گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است  
ماه آذارش\*، پشته‌ها را  
با شقایق‌ها و نرگس‌ها می‌آراید.  
ماه نیسائش\*، دشت‌ها را  
با شکوفه‌ها و گل‌عروس می‌شکوفاند  
ماه ایارش\*، آواز ماست،  
که وقت ظهر در سایه‌ی آبی رنگ،  
میان مزارع زیتون می‌خوانیم  
برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز\*  
و پای کوبی دَبکه<sup>۲</sup> در موقع درو هستیم

\*\*\*



ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو  
مانند رؤیایی در سایه درخت‌های پرتقال  
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت  
مارا به یاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،  
و کوه‌های سنگلاخ سرگردانیم،  
ما را به یاد بیاور اکنون که  
له کرده‌اند گل‌های نو شکفته در پشته‌های اطرافمان را  
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده‌اند  
اجسادمان را به هر طرف افکنده‌اند؛  
و راه بیابان را به رویمان باز گذاشته‌اند؛  
تا این که مزرعه‌ها بر خود پیچیدند؛  
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ<sup>۲</sup>  
بر اجساد به جا مانده و طعمه‌ی عقاب و زاغ شده، فرو ریخت  
آیا از سرزمین تو بود که فرشتگان  
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند؟  
وقتی که مرگ در شکم درندگان، دنده‌های بشر را دید  
و در قهقهه‌ی فشنگ‌ها،  
بر سر زنان گریان، به «دبکه» پرداخت،  
جز او کسی نخندید.

\*\*\*

سرزمین ما زمرّد است  
ولی در بیابان‌های تبعید  
بهارهای بیایی  
جز زهر بر چهره‌ی ما نمی‌پاشد  
با عشق خود چه کنیم  
در حالی که چشم‌ها و دهانمان پر از خاک و شب‌نم یخ‌زده است؟

«از یک انسان» سروده‌ی محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

## از یک انسان

بر دهانش زنجیر بستند  
دست‌هایش را به سنگ مردگان آویختند  
و گفتند: تو قاتلی

\*\*\*

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند  
و او را در سلولی انداختند  
و گفتند: تو سارقی  
از تمام بندرگاه‌هایش راندند  
زیبای کوچکش را ربودند  
و گفتند: تو آواره‌ای

\*\*\*

ای خونین چشم و خونین دست  
به راستی که شب رفتنی است  
نه اتاق توقیف ماندنی است  
و نه حلقه‌های زنجیر  
نرون مرد، ولی رم نمرده است  
با چشم‌هایش می‌جنگد  
و دانه‌های خشکیده‌ی خوشه‌ای  
دره‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.



## توضیحات

- ۱ - منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده‌ی فلسطین است.
- ۲ - منظور پای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳ - هواپیمایی که بمب و موشک از آسمان فرو می‌ریزند.
- ۴ - سنگ شکنجه.



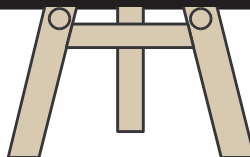
## خودآزمایی

- ۱ - در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
- ۲ - دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
- ۳ - در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند»، منظور از کلمات مشخص شده، چیست؟
- ۴ - زیتون، نماد چیست و نشانه‌ی کدام کشور است؟
- ۵ - مقصود از «نرون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

## آورده اند که ...

روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تَلَطُّف\* جوابش باز داد و آن شخص مسلّم نداشت و آغاز عربده و سفاهت\* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر\* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آن که او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا پیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کُلِّ اَنَاةٍ یترشّح بَمافیهِ، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر  
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

\*\*\*

برخیز و مخور غم جهان‌گذران  
بنشین و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جهان اگر وفایی بودی  
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

\*\*\*

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند  
در جمعِ کمالِ شمعِ اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند برون  
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند  
خیام نیشابوری